



فصل ۱

این ارجمند می میرد

مدت ها قبل از اینکه موران امپراتور شود، همیشه کسانی بوده‌اند که او را سگ صدا کنند. اطرافیان او را «پسره حرومزاده» خطاب می‌کردند، مشتری‌ها او را «توله سگ حرومزاده» و پسر عموی کوچکش «سگ صفت لعنتی» صدا می‌زد، و اما مادر بزرگش که نسبت به آن‌ها بهتر بود می‌گفت که یک حرامزاده، او را مثل یک سگ بزرگ کرده است. البته که اسم‌های مستعار دیگر سگ ماندی هم وجود داشت اما زیاد هم بد نبودند. مثلاً، همخواب‌های یک شبه‌اش همیشه با ناله عشوه می‌رفتند که قدرت کمرش به اندازه قدرت سگ نر قوی است. شیرین زبانی‌هایش روحشان را وسوسه و به قلبشان رسوخ می‌کرد، اما آن سلاح پایین تنه‌اش، شیرینی رابطه‌شان را ربوده و نفسشان را بند آورده بود. اما بعداً، وقتی برمی‌گشتند، به دیگران فخر می‌فروختند، آن قدر که تمام منطقه می‌دانست که مویو، مردی است که هم از ظاهر خوش قیافه است و هم از نظر رابطه، تهاجمی و قدرتمند است. کسانی که خوابیدن با او را امتحان کرده بودند راضی و آن‌هایی که نخواهیده بودند به شدت وسوسه شده و حسرت می‌خوردند.

میشد گفت که آن القاب و حرف‌های مردم همگی درست بودند. موران در واقع خیلی شبیه یک سگ زبان بسته و احمقی بود که برای بقیه دم تکان می‌داد. تا زمانی که امپراتور دنیای تعلیم‌گری شد و بعد از آن، تمامی اسم‌های مستعار و شایعات در یک چشم بهم زدن ناپدید شدند.

یک روز فرقه کوچکی از سرزمین‌های دور افتاده به او توله سگی هدیه داد.



پوست توله سگ خاکستری متمایل به سفید بود، سه خال شبیه شعله روی پیشانی خود داشت که او را شبیه به گرگ می‌کرد. اما فقط به اندازه یک طالبی بود، و احمق به نظر می‌رسید، چاق و گرد هم بود و چیزی از طالبی کم نداشت. با این وجود، همچنان فکر می‌کرد قدرتمند است و حس ترس می‌داد، و با رها شدن در سراسر سالن بزرگ دیوانه‌وار می‌دوید. چندین بار سعی کرد از پله‌های بسیار بلند بالا برود تا آن شخصی را که آرام بر تخت نشسته بود را واضح ببیند، اما چون پاهایش خیلی کوتاه بودند، هر بار شکست می‌خورد و در نهایت از تلاش دست کشید.

موران به آن توپ پشمالو که احمق، اما سرشار از انرژی بود خیره شد و ناگهان زیر خنده زد و «کثافت سگ صفت» صدایش زد.

توله سگ خیلی زود تبدیل به یک سگ بزرگ شد؛ سگ بزرگ به یک سگ پیر تبدیل شد، و بعد سگ پیر به سگ مرده تبدیل شد. موران چشمانش را بست و دوباره باز کرد. زندگی او مملو از جزرومد اعتبار، آبرو و شرم بود، گاهی بالا و گاهی پایین. قبل از اینکه بفهمد، سی و دو سال گذشته بود.

او با همه چیز بازی کرده و وقت گذرانده بود و حالا از همه چیز خسته شده بود. همه چیز بی مزه، کسل کننده و حوصله سر بر بود و احساس تنهایی می‌کرد. در طی سال‌های اخیر، کمتر افرادی که می‌شناخت را در کنارش می‌دید. حتی آن سگ آتش پاره هم مرده و به آسمان‌ها رفته بود. به این فکر کرد که «زمانش رسیده». زمان پایان دادن به همه چیز است. یک دانه‌ی انگور درخشان را برداشت و پوست ارغوانی رنگش را با بی حوصلگی کند.

حرکاتش آرام و از روی مهارت و تجربه بود، مانند پادشاه یو در اردوگاهش که ردای پرنسس هو را از تنش در می‌آورد، اما حالتی در حرکاتش بود که انگار از همه چیز خسته شده و علاقه‌اش را نسبت به همه چیز از دست داده بود. میوه خوش رنگ و درخشان آرام در نوک انگشتانش می‌لرزید. آب آن فوران و جاری شد، بنفش کم رنگ و خوش رنگ، مانند غاز های وحشی که از صخره های بلند و نوک تیز سر خورده و به سمت غرب پرواز می‌کنند،



مانند شکوفه‌های هایتانگ که به خواب بهاری ابدی فرو می‌روند. اما بیشتر از همه، شبیه خون کثیف بود.

در حالی که آن انگور فوق‌العاده شیرین قرار گرفته در دهانش را قورت می‌داد به انگشتانش خیره شد، با تنبلی نگاهش را بالا آورد. به این فکر کرد که زمانش فرا رسیده است. وقتش بود که به جهنم برود. موران، با نام رسمی و محترمانه وی‌یو.

اولین امپراتور دنیای تعلیم‌گری.

واقعاً رسیدن به این جایگاه آسان نبود. نیازمندی‌های رسیدن به این جایگاه صرفاً داشتن قدرت معنوی برجسته و ممتاز نبود؛ او به پوستی ضخیم، به سختی و سفتی پوسته یک شهاب سنگ هم نیاز داشت.

قبل از او، ده فرقه بزرگ در جهان تعلیم‌گری سرزمین‌ها را به طور مساوی بین خود تقسیم کرده بودند، بر سر قلمروهایشان بر علیه یکدیگر جنگیده و قیام کرده بودند. با درگیری فرقه‌ها با یکدیگر، کسی نبود که بتواند قدرت را در دست گرفته و بر جهان حکومت کند. و علاوه بر این، همه رهبران فرقه‌ها ارشدهای برجسته و ممتازی بودند، بنابراین حتی اگر می‌خواستند برای تفریح و سرگرمی بین خودشان به همدیگر لقب بدهند، می‌ترسیدند این بی‌آبرویی در کتاب‌های تاریخی ثبت و باعث تمسخر مورخین و نسل‌های بعدی شده و رسوا شوند. اما موران فرق داشت.

او یک سگ ولگرد رذل بود.

همه کارهایی که دیگران جرعت انجام‌شان را نداشتند، او انجام داده بود. نوشیدن تندترین و بهترین شراب‌های دنیای فانی، ازدواج با زیباترین زن جهان. او اول رهبر دنیای تعلیم‌گری «تاشیان-جون» شد، بعد لقب امپراتور را به خود داد.

همه در برابر او زانو زده و تسلیم شدند.



کسانی را که حاضر به زانو زدن در برابرش و اطاعت از او نشدند، از دم همه‌شان را سلاخی کرد. در طی سال‌هایی که تسلط و حاکمیتش را اعلام کرده بود، خون مانند سیل از هر جا جاری شده و صدای زجه از همه جا به گوش رسید. افراد درست کار بی‌شماری جان خود را فدا کردند، حتی فرقه روفنگ که جزو ده فرقه بزرگ بود، کاملاً نابود شد.

و بعدها، حتی استاد بزرگی که به موران آموزش داده بود، نتوانست از چنگال‌های شیطانی‌اش فرار کند. در نبرد نهایی با موران، شکست خورد و توسط شاگرد محبوبش در کاخ اسیر شد، که حالا هم جایی که در آنجا زندانی شده است مشخص نیست و کسی نمی‌داند چه بلایی به سرش آمده است.

سرزمین پهناوری که زمانی رودخانه‌های شفاف و دریا‌های آرام داشت، ناگهان در دود و مه و هرج و مرج غرق شد.

امپراطور موران سگ، زیاد کتاب نمی‌خواند و کسی بود که از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسید، بنابراین تا زمانی که قدرت و سلطنت در دست او بود، جهان هیچ وقت چیزی از امور و اتفاقات مضحک کم نداشت. مانند نام گذاری سال‌های سلطنتش.

نام دوره ی سه ساله اول حکومتش «حرامزاده»^۱ بود. نامی که هنگام غذا دادن به ماهی‌ها در کنار برکه به آن فکر کرده و به ذهنش رسیده بود.

نام دوره ی سه ساله دوم «قور قور» بود، دلیلش این بود که او در تابستان صدای قورباغه‌ها را در باغ می‌شنید و آن را نشانی از آسمان‌ها می‌دانست و فکر می‌کرد نباید نسبت به آن بی‌توجه بوده و این شانس را از دست می‌داد.

همه دانشمندان و ادیبان کشور بر این باور بودند که دیگر هیچ اسمی تراژدی‌تر و وحشتناک‌تر از «حرامزاده» و «قورقور» وجود ندارد، اما افسوس که آن‌ها چیزی در مورد موران نمی‌دانستند و او را نمی‌شناختند.

^۱ متن اصلی یک جناس در زبان عامیانه برای حرامزاده، «وانگ با» است که به معنای لاک پشت است. «وانگ» به معنی «شاه» است، احتمالاً به همین دلیل است که موران آن را کاری زیرکانه می‌داند.



در دوره سه ساله سوم، ناآرامی‌های مردمی شروع به تحریک و تغییر مناطق مختلف محلی، خواه بودایی‌ها، تائوئیست‌ها یا تعلیم‌گران معنوی کرد، تمام مردان هوشیار و درست‌کار در جهان دست به شورش زدند.

بنابراین این بار، موران برای مدت طولانی با جدیت در این باره فکر کرد و بعد از پاره کردن و دور انداختن چرک نویس‌های زیادی، نامی که آسمان‌ها را به لرزه و ارواح و خدایان را به گریه انداخت، را پیدا کرد. «چوب بی چوب»

در اصل معنای خوبی پشت این اسم بود. اولین امپراتور تمام قدرت مغز خود را به کار کشیده بود تا به این دو کلمه برسد، که ریشه در اصطلاح «آتش بس، پایان جنگ» داشت. فقط وقتی در دنیای معمولی با صدای بلند گفته می‌شد، خیلی عجیب غریب و ناجور بود.

مخصوصاً برای کسانی که سواد نداشتند، شنیدن این نام حتی عجیب‌تر و ناخوشایندتر هم بود. سال اول، اولین سال بدون چوب نام داشت، اما چرا شبیه سال «تخم‌های خروس»^۲ بود. سال دوم، دومین سال بدون چوب نامیدند.

و بعد سومین سال بدون چوب.

برخی از مردم از عصبانیت پشت درهای قفل شده به او فحش می‌دادند، «چقدر مزخرف! چرا برای کل قرن بدون چوب نمی‌زاره! اونوقت دفعه بعد که یه مرد رو دیدی، لازم نیست ازش بپرسی چند سالشه، کافیه بپرسی چوبش چند سالشه! میتونیم به آدمای صد ساله هم بگیم چوب صد ساله!»

بالاخره آن سه سال رنج آور با صبر و تحمل گذشت، و وقت آن رسید که نام دوره بدون چوب تغییر پیدا کند.

مردم سراسر جهان منتظر بودند تا ببینند اینبار اعلی‌حضرت امپراطور برای نام دوره چهارم چه انتخاب خواهد کرد، اما این بار، موران دیگر هیچ اهمیتی برای انتخاب نام نداد. در این سال شورش‌های دنیای تعلیم‌گری کامل و آشکارا ظاهر شدند. پس از تقریباً یک دهه سکوت و

^۲ متن اصلی یک جناس در زبان عامیانه برای خروس، آلت تناسلی، دیک، "جی‌با" است. هر دو "Cease Battle" و "Cock" تلفظ یکسانی دارند.



تحمل، بالاخره هوشیاران، قهرمانان و استادان هنرهای رزمی دور هم جمع شده و ارتشی بزرگ تشکیل دادند و به سمت کاخ اولین امپراتور، مویو حرکت کردند. دنیای تعلیم‌گری واقعاً به یک امپراتور نیاز نداشت.

به خصوص به چنین ظالمی مثل این امپراتور.

پس از چندین ماه نبرد خونین، ارتش شورشی توانست به پایین قله سیشنگ برسد. این مکان در ایالت سیچوان، بر روی کوه‌ها و پرتگاه‌های خطرناک قرار داشت که در تمام طول سال توسط ابر و مه احاطه شده بود. کاخ بزرگ و باشکوه موران در نوک آن قله قرار داشت.

برای عقب نشینی خیلی دیر شده بود و با سرنگونی امپراتوری ستمگر و استبدادی موران تنها به اندازه یک نخ باریک فاصله داشتند. با اینحال، که این ترکه سخت‌ترین و خطرناک‌ترین مرحله بود. پرتوی از امید برای پیروزی در مقابل چشمان‌شان بود، اما افکار عجیب و غریب و تفرقه افکنی در سر ارتش شورشی که برای مبارزه با دشمن مشترک جمع شده بودند، شروع به رشد کردند. با نابودی امپراتوری قدیمی، باید یک رژیم جدید ساخته شود و در حال حاضر هیچ کس نمی‌خواست نیروی خود را بی جهت هدر داده و حیف کند، پس هیچ کس نمی‌خواست در خط مقدم رهبر شود و با حمله کردن راه کوه را برای بقیه باز کند.

همه می‌ترسیدند که این ظالم حيله‌گر، ناگهان از آسمان فرود آمده، دندان‌های سفید حیوانی‌اش را نمایان و همه کسانی را که جرأت کرده‌اند تا کاخش را محاصره و به آن حمله کنند را تکه تکه پاره کند.

برخی با حالتی ترسیده گفتند: «انرژی معنوی مویو عالی‌ه و خودش هم حيله‌گره. باید مواظب باشیم تا مبدا تو تله‌هاش گیر بیوفتیم.» همه فرماندهان موافق بودند.

درست در آن زمان، یک مرد جوان خوش قیافه، با چهره‌ای درخشان و مغرور جلو رفت. او زره جنگی به رنگ نقره‌ای-آبی پوشیده و کمربندش با سر شیر تزئین شده بود، موهایش را از بالا به صورت دم اسبی بسته بود و یک حلقه موی نقره‌ای جذاب و گران قیمت موهایش را از ریشه ثابت و محکم نگه داشته بود.



قیافه آن مرد جوان به شدت تیره و گرفته بود. شروع به حرف زدن کرد: «حالا که تا پای کوه اومدیم چرا همتون دست رو دست گذاشتین و تکونی به خودتون نمی‌دین تا اون بالا برین؟ همتون منتظرین تا مو وی یو خودش بیاد پایین؟ همتون یه مشت گربه‌ی ترسو هستین!»

بخاطر حرف‌هایش همه از عصبانیت منفجر شدند.

«ناحقی میکنین، ارباب جوان شو! منظورون از گربه‌های ترسو چیه؟ یک سرباز همیشه باید نهایت احتیاط رو داشته باشه. اگه همه مثل شما گستاخ و بی پروا باشیم، اگه اتفاقی بیوفته چه کسی مسئول خواهد بود؟»

کس دیگری بلافاصله به طعنه گفت: «هع، ارباب جوان شو عزیز آسمان هاست، ما فقط مردم عادی هستیم. اگه عزیز آسمان ها نمیتونه صبر کنه تا با امپراطور قلمرو فانی بجنگه، پس لطفاً خودش اول از همه از کوه بالا بره. ما این‌جا پایین کوه جشنی ترتیب میدیم و منتظر برگشت پر افتخار و خوشحال کنندتون با سر مو وی یو می‌مونیم، این‌طوری خوب نیست؟»

این نظر نسبت به بقیه آزاردهنده تر بود. یکی از راهبان پیر برای برقراری آرامش بلافاصله جلوی مرد جوانی که می‌خواست از عصبانیت منفجر شود را گرفت و حالتی عامیانه و دوستانه به خود گرفت و با صدایی ملایم او را به آرامش تشویق کرد: «ارباب جوان شو، حرف‌های این راهب پیر رو گوش کن. من می‌دونم که بین شما و مو وی یو کینه شخصی دیرینه وجود داره. با این حال، حمله به کاخ یه موضوع حیاتی و مهمه. باید همه رو در نظر بگیرین، اجازه نده احساسات بهت غلبه کنن و بازیت بدن.»

کسی که همه او را «ارباب جوان شو» خطاب می‌کردند، شومنگ نام داشت. حدود ده سال قبل، همه او را به عنوان یک جوان با استعداد، عزیز آسمان ها تحسین می‌کردند.

همان‌طور که همه چیز به مرور و با جریان زمان تغییر می‌کند، از عرش به فرش رسیده بود و فقط برای اینکه از کوه بالا برود تا یک‌بار دیگر چهره موران را ببیند، باید طعنه و تمسخر افراد را تحمل می‌کرد.

صورت شومنگ از عصبانیت در هم رفت، لب‌هایش می‌لرزیدند، اما همچنان به سختی جلوی خود را می‌گرفت: «پس تا کی می‌خواید منتظر بمونید؟»



«باید حداقل یه حرکت از طرف اونا هم ببینیم، مگه نه؟»

«آره، اگه مووی یه تله گذاشته باشه چی؟»

راهب پیری که واسطه شده بود هم اصرار کرد: «ارباب جوان شو، عجول نباش. با توجه به اینکه الان به دامنه کوه رسیدیم، بهتره محتاط باشیم. در هر صورت، مووی یه تو کاخش داخل قصر گیر افتاده و نمی‌تونه از کوه پایین بیاد. الان دیگه آخرای کارشه و قدرتش تموم شده، هیچکاری نمیتونه بکنه، پس چرا باید عجله کنیم و بی‌گدار به آب بزنیم؟ آدمای زیادی این‌جا هستن، با وجود این همه اشراف زاده و شخصیت‌های برجسته دیگه که بینمون هستن، اگه تصادفی و از روی سهل‌انگاری جونشون رو از دست بدن، کی مسئول و پاسخگو خواهد بود؟»

شومنگ از عصبانیت منفجر شد: «مسئول؟ پس بزار ازت بپرسم، کی مسئول زندگی شیزون منه؟ موران شیزون من رو ده سال زندونی کرده! ده سال تمام! الان شیزون درست بالای این کوهه چطور می‌تونی ازم انتظار داشته باشی که منتظر بمونم؟»

با شنیدن حرف‌های شومنگ در رابطه با شیزونش، شورشیان تا حدودی شرمند شدند. برخی شرمگین به نظر می‌رسیدند، برخی چشم‌هایشان را به چپ و راست می‌دوختند، زمزمه می‌کردند اما جرعت نداشتند حرف بزنند.

«ده سال پیش، بعد از اینکه موران اسم خودش رو تاشیان‌جون گذاشت، از قتل عام تمام هفتاد و دو شهر و قلعه نظامی فرقه روفنگ که بگذریم، اون برنامه ریزی کرد تا بقیه ده فرقه بزرگ رو هم از بین ببره و نابودشون کنه. بعدها، وقتی که موران خودش رو امپراتور کرد، سعی کرد همه خونه‌ها رو از بین ببره. توی هر دو فاجعه، آخرش کی تونست جلوش رو بگیره؟ اگه شیزون من نبود که جونش رو بگیره دستش و باهاش بجنگه، آیا همه شماهایی الان این‌جایی زنده بودین؟ هنوزم می‌تونین این‌جا بایستین و جوری باهام حرف بزنین که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟»

بالاخره یک نفر گلویش را صاف کرد و با مهربانی گفت: «ارباب جوان شو، عصبانی نباش. در رابطه با چو زونگشی، همه ما احساس گناه می‌کنیم و ازش ممنونیم اما همونطور که شما



می‌گید، اون ده ساله که تو زندان بوده، پس اگه قراره اتفاقی بیوفته، همین الانشم افتاده... پس، شما که قبلا ده سال صبر کردی، چند لحظه بیشتر صبر کن ضرری نداره که، این طور فکر نمی‌کنی؟»

«می‌دونی چی فکر میکنم؟ فکر می‌کنم همه حرفات مزخرفه!»
چشمان مرد گشاد شد و گفت: «چرا این طوری سرم داد می‌زنی؟»
«چرا سرت داد نزنم؟ شیزون زندگیش رو به خطر انداخت تا شماهایی رو نجات بده که... آدمای...»

دیگر نتوانست ادامه دهد، بغض گلویش را فشرد: «من بجای اون ناامید شدم.»
شومنگ سرش را برگرداند، سعی کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد و به همین خاطر شانه‌هایش به آرامی می‌لرزیدند.

«ما که نگفتیم نمی‌خواهیم چو زونگشی رو نجات بدیم...»
«درسته، همه ما خوبی‌هایی رو که چو زونگشی در حقمون انجام داده رو به یاد داریم و هرگز فراموش نمی‌کنیم. ارباب جوان شو، شما الان همه ما رو به ناحق متهم میکنین که یه مشت آدم قدرشناسیم، این رفتارتون درست نیست، ما قبولش نداریم!»
«اما یه مورد دیگه هم هست، مگه موران هم شاگرد چو زونگشی نبود؟» یک نفر زمزمه وار این جمله را گفت. «باید بگم، به عنوان یک استاد، باید در قبال شاگرد جنایتکارش مسئول باشه. همونطور که می‌گن، پسر بی تربیت تقصیر پدره. شاگردی که درست آموزش ندیده بخاطر سهل‌انگاری و کوتاهی معلمه. همه چیز که حل شدنی نیست، معلومه مقصر کیه پس نیازی به بحث سر این موضوع هست؟»

تحمل این حرف‌ها خیلی سخت بود، یک نفر فوراً فریاد زد: «این دیگه چه مزخرفاتیه که میگی؟ حرف دهنّت رو بفهم!»

بعد با چهره‌ای آرامبخش به شومنگ دل‌داری داد: «ارباب جوان شو، یکم صبر کن...»
شومنگ با چشمان متورم حرفش را قطع کرد: «چطور می‌تونم صبر کنم؟ این مشکل شما نیست پس اهمیتی نمی‌دین چون اذیتتون نمی‌کنه، اما اون شیزون منه! شیزون خودم! این



همه سال ندیدمش! نمی‌دونم حالش چطور! حتی نمی‌دونم زنده ست یا مرده، شما ها فکر می‌کنین چرا این‌جا وایسادم؟»

نفسش سخت و گوشه چشمانش قرمز بود. «شماها همتون فکر می‌کنین که فقط با این‌جا منتظر نشستن، موی یو خودش از کوه پایین میاد و جلوی همتون زانو می‌زنه تا ازتون معذرت خواهی کنه؟»

«ارباب جوان شو...»

«من به جز شیزون هیچ خانواده ای تو این دنیا ندارم.» شومنگ خودش را از دست راهب پیر که گوشه آستینش را گرفته بود رها کرد و غرید: «اگه شما ها نمایید، خودم تنها می‌رم.» با آزاد کردن خودش چرخید، از جمع دور شد و به تنهایی از کوه بالا رفت؛ یک مرد، یک شمشیر.

در میان مه غلیظ که زوزه باد سرد و مرطوب آمیخته به خش خش میلیون ها برگ شنیده می‌شد و مانند اشباح و ارواح بی شمار خشمگین و آزرده ای که بین درختان خزیده و زمزمه می‌کردند، از کوه بالا رفت.

شومنگ تا قلعه کوه به تنهایی رفت. قصر با شکوهی که موران در آن بود شمع هایی داشت که با نور ملایمشان شب را روشن می‌کردند. ناگهان متوجه شد که قبل از ورودی برج آسمان سه مقبر وجود دارد. وقتی برای نگاه دقیق‌تر نزدیک شد، سر قبر اول علف‌های هرز بلندی رشد کرده بودند و روی سنگ قبر کلمات کج و معوجی حکاکی شده بود: «مقبره همسر بخارپز شده چو»^۳.

برخلاف قبر «همسر بخار پز شده»، مقبره دوم تازه حفر شده و با خاک تازه پر شده بود. روی سنگ قبر حک شده بود: «مقبر ملکه سرخ شده، بانو سونگ.»

اگر ده سال پیش بود، شومنگ با دیدن همچین صحنه مسخره ای، از ته دل می‌خندید.

^۳ متن اصلی یک جناس در مورد تلفظ «Nobly chaste» شریف پاکدامن» است که دقیقاً شبیه «steamed» بخار پز شده « به نظر میرسد.



در آن زمان او و موران شاگردان یک شیزون بودند و موران دلکک کلاس بود. علی رغم اینکه شومنگ از اول از موران خوشش نمی‌آمد، باز هم هرازگاهی با کارهای موران خندیده و سرگرم شده بود.

کسی چه می‌دانست که پشت این عناوین «بانوان بخارپز شده و سرخ شده» چه داستانی بود. شاید روشی بود که عالم و دانشمند، امپراتور بزرگ مو در آن دو همسر خود را گرامی می‌داشت مانند «حرامزاده»، «قور قور» و «چوب بی چوب». با این حال، در مورد اینکه چرا او این نام‌ها را به ملکه‌های خود داده بود، هیچ راهی برای فهمیدن نبود. شومنگ نگاهش را به سمت مقبره سوم چرخاند.

زیر آسمان شب روی آن تپه مقبره کنده شده بود. تابوتی درون آن قرار داشت، اما هیچ جسدی در تابوت نبود و سنگ قبر هم هنوز حکاکی نشده بود. پایین‌تر از قبر کوزه کوچکی از شراب سفید شکوفه گلایی همراه با یک کاسه و نتون^۴ تند که سرد شده بود و چند بشقاب غذای تند وجود داشت — همه آن‌ها مورد علاقه موران بودند. شومنگ مات و مبهوت به مقبره خیره ماند و ناگهان این فکر به ذهنش خطور کرد که... پس موران قصد جنگیدن نداشت و مدت‌ها بود که قبر خودش را کنده و به پیشواز مرگ رفته بود؟

عرق سردی روی بدنش نشست.

باورش نمی‌شد. موران همیشه کسی بود که تا پای مرگ پیش می‌رفت و هرگز نمی‌دانست خستگی چیست. او تسلیم نمی‌شد و بر اساس شناختی که از او داشت، مطمئناً تا پایانی تلخ با ارتش شورش می‌جنگید، پس چرا...

در این ده سال گذشته، موران در راس قدرت ایستاده بود. او دقیقاً چه دیده بود؟ و دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ هیچ کس نمی‌دانست.

^۴ یکی از غذاهای قدیمی چینی که با میگو یا گوشت درست می‌شود.



شومنگ برگشت و دوباره وارد تاریکی شد، با گام‌های بلند به سمت کاخ ووشان که با نور روشن شده بود رفت.

در داخل کاخ ووشان، چشمان موران بسته بود، صورتش مانند یک جسد به شدت رنگ پریده بود.

شومنگ درست حدس زده بود. موران تصمیم گرفته بود بمیرد. آن قبر روی تپه توسط خودش برای خودش کنده شده بود. دو ساعت پیش، از طلسم جا به جایی برای خارج کردن خدمتکارانش استفاده کرده بود، در حالی که سم کشنده‌ای خورده بود. از آنجایی که پایه تعلیم و تربیت‌اش عالی بود، پس آن سم مخصوصاً در بدن او به کندی اثر می‌گذاشت و آرام در گردش بود؛ بنابراین، عذاب خورده شدن و از هم پاشیدن اندام‌های داخلی هم بیشتر بود.

چیک ... درهای سالن باز شدند.

موران بدون نگاه کردن نفس زنان با صدای گرفته و خش داری گفت: «شومنگ. تویی، درسته؟ بالاخره اومدی؟»

روی سنگفرش طلایی داخل سالن، شومنگ مغرورانه ایستاده بود، موهای دم اسبی‌اش صاف افتاده بودند، زره جنگی‌اش می‌درخشید.

تجدید دیدار دوستانی که زمانی در یک فرقه بودند، بود. موران کج نشسته بود و چانه‌اش را به دستش تکیه داده بود و صورتش بی حس بود، پرده‌ای ضخیم مژه‌های ظریفش را مقابل چشمانش آورد.

همه تصور می‌کردند که او یک شیطان و هیولای وحشی است، اما در حقیقت، او خوش قیافه بود. انحناهای بینی‌اش ملایم و نرم، لب‌هایش نازک و لطیف، ظاهرش به‌طور طبیعی نت‌هایی از مهربانی و شیرینی را می‌نواخت. تنها نگاه کردن به چهره او کافی بود، تا هر کسی فکر کند او فردی دوست داشتنی و خوب است.



وقتی شومنگ صورتش را دید، فهمید که حدسش درست بوده و موران سم خورده است. تشریح احساساتش سخت بود و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما هیچ کلمه‌ای بیرون نیامد. در آخر، مشت‌هایش را محکم گره کرد و فقط یک جمله گفت: «شیزون کجاست؟»

«چی؟»

شومنگ دوباره با عصبانیت و صدای بلند پرسید: «گفتم، شیزون کجاست؟ شیزون تو، شیزون من، شیزون ما!»

«اوه.» موران آهسته زمزمه کرد، و در نهایت، به آرامی، چشمانش را باز کرد، مردمک‌های مشکی چشمانش که در زیر نور رگه‌هایی از رنگ بنفش داشتند را روی شومنگ، کسی که در تمام سال‌های گذشته و لابه‌لای خاطراتش بود انداخت.

«حالا که بهش فکر می‌کنم، از زمان وداعتون تو قصر تاشو در کوه کونلون، بیشتر از پنج سالی میشه که تو و شیزون همدیگرو ندیدین.»

موران هنگام صحبت لبخند کمرنگی زد.

«شومنگ، دلت براش تنگ شده؟»

«مزخرفات رو تموم کن! شیزون رو بهم برگردون!»

موران دردی که در معده‌اش می‌پیچید را تحمل و با آرامش به او نگاه کرد و لب‌هایش در حالی که به سختی به تخت امپراتوری‌اش تکیه می‌داد شکل تمسخر به خود گرفت.

امواج سیاه به چشمانش هجوم آورده و دیدش کم‌کم تاریک می‌شد، تقریباً می‌توانست به وضوح پیچ خوردن تکه‌تکه و ذوب شدن اندام‌های داخلیش و حل شدنشان در خون را احساس کند.